

مروری بر آثار احمد محمود (۴)

آناهید اُجاکیانس

دیدار

مجموعه داستان دیدار، شامل دو داستان کوتاه و یک داستان بلند به نام «بازگشت»، در سال ۱۳۶۹ منتشر شد. از این مجموعه، داستان «بازگشت» در سال ۱۹۷۷ به زبان آلمانی به صورت رمانی مستقل نیز انتشار یافته است.

مجموعه دیدار دارای سبک روایی بدیع و کم نظیری است که تنوع و حلاوت جدیدی به سبک ساده و عاری از پیچیدگی آثار پیشین نویسنده می‌بخشد و، گرچه در ابتدا اندکی مبهم و گمراه‌کننده می‌نماید، به تدریج برای خواننده مانوس و سبب گرایش او به اثر می‌گردد.

در این نوآوری، زاوی داناتی کل صرفاً به روایت داستان قناعت نمی‌کند و گه‌گاهی از جایگاه خود خارج می‌شود، به گفت‌وگوی مستقیم با شخصیت‌های خود می‌پردازد، جوابای احوال آنان می‌گردد، برای کشف احوال درونی‌شان کاوش می‌کند و، در پاره‌ای موارد، لحن طنزآمیز به خود می‌گیرد که بر جذابیت اثر می‌افزاید.

داستان کوتاه «کجا میری ننه امروز؟»

در این نخستین داستان از مجموعه دیدار، خواننده، از بدو ماجرا، شاهد حضور مستقیم

راوی دانای کل در صحنه می‌شود که به گفت و گو با «ننه امرو»، قهرمان اثر، می‌نشیند و به ماجرای اشاره دارد که در سطور بعدی، در قالب رجعت به گذشته‌ای طولانی، آن را روایت می‌کند بی‌آنکه همراهی سایه‌وار و گفت و گوی او با شخصیت‌ها قطع شود:

— نو شب چه به سرت نومد ننه امرو.

ننه امرالله خیال می‌کند که — انگار — بار دیگر، در گذشته‌ای دور، همین هول و تکان را داشته است.

— گریه هم کردی ننه امرو؟

خیال می‌کند که در همین گذشته دور، پای امرالله، به وقت فرار تیر خورده است و از نردبان چوبی سقوط کرده است.

«امرالله» جوان شبی، در منزل خود، مورد تهاجم و اصابت گلوله افرادی ناشناس قرار می‌گیرد و با پای لنگان و خونین به مکانی ناشناس برده می‌شود. در پی این حادثه، تلاش مستمر و پی‌گیر ننه امرو برای یافتن یگانه فرزندش آغاز می‌گردد و پیرزن بینوا، گالش به پا و عبای شوهر از دست رفته بر تن، در سرمای زمستان، به این سو و آن سو و به نزد این و آن کشانده می‌شود.

مراجعه به تأمینات و زندان شهر بی‌اثر می‌ماند. استمداد از مؤذن شهر و نیز توسل به «صید عبد شاه» رمال برای دعانویسی امیدهایی کاذب به زن می‌بخشند. در این میان، «استوار عیدی»، که، به قولی، خود در شب حادثه عامل دستگیری «امرو» بوده است، به طفره رفتن از پاسخ صریح و دادن قول‌های دروغین به زن درمانده اکتفا می‌کند و او را، برای کمک به همسرش در برگزاری یک مهمانی، به خانه خود می‌برد.

مهمانی استوار با موفقیت برگزار می‌شود و حُسن ختام آن بساط تریاک و عرق خوری است که، در پی آن، ننه امرو وادار به شرح ماجرای خود و باعث تفریح و تمسخر مهمانانی می‌گردد که به دروغ «رئیس تأمینات» و «رئیس کلاتری» معرفی شده‌اند. ننه امرو، که آن شب از دریافت دستمزد خویش امتناع می‌ورزد، روز بعد نیز، به امید کسب مساعدت استوار عیدی، به کمک همسر او می‌شتابد و عیدی بار دیگر، با دادن وعده یافتن امرو، پیرزن را روانه خانه می‌سازد.

ننه امرو، که به دروغ استوار پی برده است، مصرانه چند روزی را در اطراف کلاتری و خانه استوار به شب می‌رساند. عیدی، که از جریان قتل رئیس امریکائی شرکت

حفاری به دست امرو آگاه است، عاقبت به ستوه می آید و بار دیگر، با لحنی مهربان، ننه امرو را امیدوار می سازد که به زودی اخبار جدیدی از فرزندش را شخصاً به اطلاع او خواهد رساند.

همان شب، «جاسم»، دوست امرو، به دیدن ننه امرو می آید و زن، درمانده اما هنوز امیدوار، از مقدمه چینی های جاسم به ناگاه در می یابد که امرو به دار آویخته شده و قبرش نامعلوم است.

ننه امرو شب هولناکی را با یک تک گوئی طولانی سپری می سازد. او، در همان تب و لرز متناوب، به سوگ امرو می نشیند و با او از جوانی و بی گناهی اش سخن می گوید و از فریب های رمال و عیدی می نالد. سحرگاه، پس از خروج از اتاق، با دیدن صحنه مقابل خود در جا خشکش می زند. شلوار سیاهی شبیه به شلوار امرو بر نردبان شکسته ای که امرو بالای آن تیرخورده بود آویزان است.

این شلوار سیاه را چه کسی بر شاخ پله شکسته نردبان چوبی آویخته بود تا ننه امرالله، در این سحرگاه خیس خاکستری، خیال کند که امرالله پیش رویش بر دار آویزان است.

مضمون، سبک و زبان اثر

بی پناهی ننه امرو و سادگی اش و عشق شدید اما، در عین حال، کورکورانه مادرانه و نیز عزت نفس او در تقابل با ریاکاری و فرصت طلبی مأمور قانونی قرار می گیرد که نخست شخصیتی خاکستری می نماید، اما، به تدریج، با ملعبه قراردادادن قهرمان اثر و دادن وعده های کاذب و سرانجام با عمل کردن به وعده اش به شیوه ای رذیلانه، به ضد قهرمان اثر مبدل می شود.

احمد محمود از جمله نویسندگانی است که پیوسته در پویائی و رسیدن به پختگی در زبان و سبک آثار خود است و این تلاش در هر اثر جدید او نمودار می گردد. در مجموعه دیدار شاهد دو تمایز جدید سبکی هستیم.

شاخصه اول سبک روایتگری جدیدی است که نه تنها در آثار نویسنده بلکه در آثار ادبی دیگر نیز کم نظیر است. همان گونه که قبلاً اشاره شد، راوی دانای کل، در این اثر، از نقش سنتی خویش پا فراتر می نهد و، با حضوری سایه وار اما گسترده، در متن داستان حضور می یابد و با همه شخصیت های داستان گفت و گویی مستقیم برقرار می سازد.

(این بخش‌های داستان با علامت [] مشخص می‌شوند).

این ارتباط در مورد ننه امرو، قهرمان اثر، همچون همزاد یا بخشی از ذهنیت او، رنگی عاطفی و لحنی دلسوزانه و نگران و هشداردهنده می‌گیرد.

— پاشو ننه امرالله! پاشو این بیست تو منم بگیر خرج کن.

ننه امرالله تکان نمی‌خورد، حرف هم نمی‌زند، تنها نگاه می‌کند [— «نمی‌ترسی ننه امرو؟»]
— «چرا، می‌ترسم!» — «خوب پس بلند شو برو!» — «نمیرم! دروغم گفته، می‌خوام بفهمه که فهمیده‌م!» — «استوار عیدی شمره! پرت می‌کنه بیرون!» — «مُتم کنیز بی بی م زینیم! رسواش می‌کنم!» — «سماجت بخرج نده ننه امرالله!»

□

□

ننه امرالله سرفه می‌کند [— «سرما خوردی ننه امرالله؟» — «ها ننه. گلوم و سینم درد می‌کنه.» — «از خانه نیا بیرون ننه امرالله، منقل را خاکه کن، چارتخمه بخور، تو این سرما دو پیاله چای دم کن.» — «نمیتونم ننه. تو خانه انگار رو تاوه داغ نشسته‌م!» — «در خانه سرکار استوار هم که مراد نمیده، میده؟»] ننه امرالله، سیگار می‌کشد، سرفه‌هایش خشک است. می‌بیند که از کنار پرده پنجره خانه استوار عیدی، دو چشم پیدااست [— «خودشه؟ سرکار عیدی؟» — «نه، شیرین خانمه، ننه امرالله.»]

اما، در مورد شخصیت‌های دیگر، نقش راوی همانند وجدان بیداری است که قصد پند و افشاگری دارد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

— برو ننه جان. اگر ایشالا خبری شد، خیرت می‌کنم!

تو نگاه خسته ننه امرالله تردید هست. راه می‌افتد. سرکار عیدی لبخند می‌زند [— «چرا پیرزن را امیدوار می‌کنی سرکار عیدی؟» — «من؟!» — «بله! شما.» — «چه امیدوی بهش داده‌م؟» — «حرفهات یادت نیست؟» — «چه گفته‌م مگر؟» — «فراموش کردی به ننه امرالله گفتی: ناامید نباش ننه امرو. گفتی: یه چیزایی دستگیرم شده.» — «ای بابا، خوب برا دلخوشی پیرزن گفتم!» — «برای دلخوشی پیرزن یا کمک شیرین؟» — «مزدش دادم!» — «ولی نگرفت.» — «حُب خره!» — «ای سرکار استوار، ننه امرالله خر نیست. ننه امرالله از حرفهای تو برای خودش...» — «میدونم، میدونم. امید می‌سازه!» — «خوب پس چرا دوباره گفتی: جای امرالله راحت، خوبه؟» — «برا اینکه ردش کنم، آخه مثل سقر چسبیده!» — «همین؟» — «پس چه کنم؟» — «حساب دل شکسته این پیرزن را نمی‌کنی؟ سرکار عیدی.» — «یادش میره بابا، ولم کن!» — «یادش نمیره!» — «بکشه پشت دوری!»]

این شگرد روایی، که جایگاهش درست در داستان کوتاه است، به نویسندگان مجال

می دهد تا با جملاتی کوتاه - که بیانگر ذهنیات شخصیت ها و پیش آگهی ها و نکات مجهول داستان و جانشین عبارات روایی و توصیفی اند - به پرورش شخصیت ها بپردازد و کنش و واکنش های میان آنها را تجسم بخشد. هرچند بدعت و جذابیت این سبک به نوعی خواننده را از چالش درک ناگفته ها از درون گفته ها محروم می سازد، اما نویسنده موفق شده است با اختیار پایانی تفسیرپذیر برای داستان به غافلگیری خواننده دست یابد.

مشخصه دوم اثر توجه و تأکید نویسنده بر دنیای ذهنی و درونی قهرمان خویش است. تلاطمات این دنیای درون، طوفان بی امان ذهنی و آشفتگی های آن، به زیبایی، در تک گوئی ننه امرو در پایان داستان جلوه گر می شوند و او را شخصیتی زنده و باورکردنی می سازند.

زبان پخته و نیز شیرینی لهجه جنوبی از دیگر جاذبه های اثرند.

حالا ننه امرالله چه کند؟ - از جا برمی خیزد «ئی سوز آکجا نومد؟ سی چه ئیقد یخ کردم؟» چفت در اتاق را می اندازد «چراغ خونه م را خاموش کردن!» می نشیند پای منقل خاکه «په سرکار عیدی ... په تو که گفتی جاش خوبه! راحته!» - ئی نیمتنه صاحب مُرده م کجاس؟ لابد زیر خاک! آ زندگی خیری ندیدی ننه! ندیدی! - ها! ها میدونم! خاطر جمع ننه امرو! ناامید مباش! راحته! - په چه دردی دارم ئیقد گرم میشه؟ بسم الله ننه امرو، بالا، بیو بالا، آب در خاک، باد تو آتش - په تو هم؟! تو هم صید عبد شاه؟ ئی پُختم! حیف آ جونیت ننه، جونیت! - شوهر کن ننه امرو! تف به روت عیدی! امیدوارم کردی که پیام کلفتی شیرین خانمت را بکنم؟ خونه آبادون صید عبد شاه، خونه آبادون! - په سی چه ئی نیمتنه صاحب مُرده آتم در نمیا؟ خو در بیا جامونده، پُختم! ئووفه! راحتم، راحتم! ...

... خانم، چشم. مو طاقت ایوب دارم! - تو خیلی پرتاقتی ننه امرو، مو به تو افتخار می کنم! - افتخار میخوام چه کنم، جاسم! امرالله کجاس؟ جاش خوب هست؟ ننه، ئو شلوار سیاه که غرق خون بود! پات چاق شده حالا ننه؟ خونش بند نومده؟ - په سی چه دستم میلرزه؟ چه دردی داره ئی دل تیرخورده م که قرار نمیگیره؟ یخ کردم! قرار بگیر آخر! سی چه ئیقد میلرزی دل تیرخورده؟ - نیمتنه کجاس په؟ په چارقدم کو؟ یخ کردم! - ...

... به جوونی تو رحم نکردن ننه؟ خودشون جوون ندارن؟ سرکار عیدی بچه نداره؟ داره خوا! دو تا هم داره! تف به ریش نداشته سرکار عیدی! - امشو مهمون دارم ننه امرالله! رئیس تأمینات! بیو تریاک بکش، پشتو را هم بگو! شیرین خانم دستش درد میکنه ننه امرو! امرالله جاش راحته! په چیزایی دستگیرم شده! خودم میام خبردارت می کنم!! تش به جونت بگیره

سرکار عیدی! بچه‌م را کشتین، ها؟ — دارت کشیده‌ن ننه؟ ...
... کیس بیکسون! دلم سر رفت! سر رفت ننه! پناه بی پناهن! تقاص میگیره! مو خدا را دارم —
خدا!!! — بی حیا نومده بودم گدایی؟ کلفتی شیرین خانم؟ — بیا ئی پولو بگیر! پول سرت را
بخوره! بچه‌م سرکار عیدی، بچه‌م! امرالله! هوووف —

داستان کوتاه «دیدار»

داستان کوتاه «دیدار»، که بخش مهم آن با بهره‌گیری از جریان سیال ذهنی و تداعی‌ها و رجعت به گذشته شکل گرفته است، سخن از تقابل‌ها دارد. تقابل شیوه سنتی زندگی و قوام عواطف و روابط انسانی در آن با زندگی پریها و غرق در شتاب ماشینی و کم‌رنگ شدن علایق، تقابل جوانی و پیری، تقابل انسان با خود و دیگران و سرانجام تنهایی محتوم او مضامین این اثر را تشکیل می‌دهند.

خلاصه داستان

داستان با ترسیم صحنه‌ای از هیاهو و شتابزدگی زندگی شهری آغاز می‌گردد. «غلامعباس همتی»، پرونده‌های اداری در بغل، روانه خانه است، به امید آنکه در آرامش و خنکای آن به تجدید قوا پردازد و دمی را به آسایش بگذرانند. اما دریغ که «همیشه چیزی باید خاطرش را آزرده کند!». او، به محض رسیدن، از فوت خاله‌اش «دده نصرت» آگاه می‌شود. مادر سالخورده‌اش، «ننه غلام» (نرگس)، بقچه در دست اصرار دارد که غلام هر چه زودتر، به اتفاق او، به دیدار دده (خواهر) نصرت برود تا روح او آرامش گیرد و غلام تقاضا دارد تا این سفر کمی به تعویق افتد تا او به کارهای اداری خود سر و سامان دهد. اما ننه غلام، با سماجت و پافشاری، ولو به تنهایی، عزم رفتن دارد.

داستان سپس، در درون اتوبوسی که عازم اهواز است، با جریان سیال ذهنی ننه غلام ادامه می‌یابد که، طی آن، خاطرات گذشته، جسته و گریخته، سر از گذشته درمی‌آورند و در زن احساسات گوناگون پدید می‌آورند. در این میان، دده نصرت، که در جوانی با ننه غلام صیغه خواهری خوانده و همدم او در گذشته بوده است، بخش اعظم این هجوم خاطرات و آشفتگی‌های درونی زن را شکل می‌دهد. رفت و آمد خاطرات خوش و ناخوش گاه چهره پیرزن را به لبخند و گاه چشمان او را به اشک ریختن وامی‌دارد. با هر تداعی، رابطه او با دده نصرت و سوء تفاهات دردناک گذشته دل زن را به درد می‌آورند.

دده نصرت برگردن او و فرزندانش حقّ بزرگی دارد و زن متحیر است که چگونه غلام این‌همه را فراموش کرده و به دیدار نصرت نیامده است. احساس شرمندگی از غفلت فرزندانش او را به عذرخواهی از دده نصرت و احساس عمیق تنهایی وامی‌دارد. عذاب وجدان او از اینکه، در مواردی چند، با رفتار نسنجیده، دده نصرت را رنجانده و به‌نوعی نازائی او را به زُخش کشیده چهرهٔ پیرزن را دردمند و شرمنده می‌سازد. حتی او لحظاتی چند نصرت را همچون سایه‌ای کم‌رنگ در مقابل چشمانش می‌بیند که با لحن شماتت‌باری می‌پرسد چرا زودتر به دیدن او نیامده است.

یک لحظه چشمها را می‌بندد و باز می‌کند «دَدَه، کوناهمی نکرده‌ا! توقع موزیاده. گرفتارن، حلالشان کن!» می‌شنود انگار: «خدا حلالشان کنه دَدَه نرگس» سر برمی‌دارد «هان؟» به اطراف نگاه می‌کند «تو اینجایی دَدَه؟» خاله نصرت پیش رویش است «خودتی دَدَه؟ خوب نمی‌بینمت. چشم آب نوره، خودت که خیر داری.» سایه‌ای — انگار — لغزان، پیش روی پیرزن است. همه خوابند. با دَدَه نصرت حرف می‌زند. با نگاه و لرزش گونه‌ها و پرش پلک چشمها «خودتی دَدَه؟» خودش است «حلالم کن دَدَه، دیر خبردار شدم، دیر راه افتادم.» اما دَدَه نصرت خبرش کرده بود — تو خواب. گفته بود که غلامعلی آمده است خواستگاری «ها دَدَه. تو خبرم کردی، اما آدمیزاد دیر می‌فهمه! وقتی شد، وقتی گذشت و رفت، تو وقت به خودش میاد که ای دل غافل دیدی حالی م‌نشد؟ — تو حرفو که گفت مرادش همی بود. تو نگاه، تو اشاره!»

سپس ننه غلام، با نگرانی و آشفتگی، به لحظهٔ مردن دده نصرت و تنهایی او در دم آخر می‌اندیشد.

«دَدَه، وقت رفتن خوشحال بودی یا غمگین؟ کی بالا سرت بود دم آخر؟ — ازت خبر داشتم دَدَه، ناخوش که نبودی! — کسی هم برات گریه کرد؟ حاج غلامعلی طلا که نبود. دیدیش؟ خودش تو مد دست را گرفت و برد؟ وصیت کردی دَدَه یا ناغافل مُردی؟» — «معلوم نیست نرگس خاتون! گویا شب، مثل همه شبها خوابید، نصف شب با درد سینه بیدار شد، چند تا ناله کرد و بعد هم تمام شد!» — «تو خودت بودی؟ دیدی؟» — «نه، شنیده‌ام ننه غلام.» — «از کی؟ کسی که بالا سرش نبوده، تنها بوده، تنها. مثل موا!»

او، سرانجام، خسته از هجوم افکار و احساسات متناقض، به خواب عمیق فرو می‌رود تا رؤیایی شیرین و برآورده شدن آرزویی دیرین را ببیند.

— خواب می‌بیند ننه غلام؟ اگر خواب می‌بیند، چه می‌بیند؟ آرزوهایی را که در خلوت و در

بیداری خوابشان را دیده است؟ - اینجا کجاست؟ این خانه دزدندشت؟ خانه خودش؟ خانه مردش؟ خانه امید بچه‌ها و زنهایشان و نوه‌هایش؟ دَدَه نصرت هم هست؟ - بله، هست! روز جمعه است، روزهای جمعه همه جمع می‌شوند، از در که می‌آیند تو، همه دستش را می‌بوسند «نه! تو را به خدا نه!» دستش را پس می‌کشد، اما پس هم نمی‌کشد. دلش سرشار از محبت می‌شود. بعد از مرگِ مردش خانه سوت و کور نشده است. نوه‌ها مثل پروانه دورش می‌گردند، عروسها نمی‌گذارند دست به سیاه و سفید بزنند، خودشان می‌پزند، می‌خورند، می‌شویند. همه جا مثل گل، مثل دسته گل [- «خوش به سعادت دَدَه نرگس، شکر خدا بچه‌ها خلف بار ثومدن - امیدی!» - «بچه‌های تو هم هستن دَدَه نصرت، خودت بزرگشان کردی، تو نَفَسِت! - چرا بدخلقی دَدَه؟ خیال می‌کنی حرف مردم را باور می‌کنم که...» - «حسادت؟ خدا خودش میدونه که از جانم بیشتر دوستشون دارم.» - «خدا سایهت را کم نکنه.»] دَدَه نصرت چادرش را برمی‌دارد: «کجا؟ امروز بچه‌ها ثومدن تو را ببینن.» راه می‌افتد: «دَدَه، دَدَه، نرو. صبر کن!»

ناگهان ننه غلام با صدای راننده از خواب می‌پرد. او به مقصد رسیده است. اما در میان کوچه‌ها و خیابان‌هایی که بسیار دگرگون شده‌اند و شباهتی به اهواز گذشته ندارد حیران و سرگردان است.

«پل سفید کو؟» طاقهای بلند پل سفید را نمی‌بیند «نه! همه چی عوض شده!» بچه را دست به دست می‌کند و کنار جدول، تو درازای خیابان راه می‌افتد. دور می‌شود، دورتر. حالا، زیر نور جیوه‌ای چراغهای حاشیه خیابان، مثل یک سایه - انگار - و یا مثل یک لگنه سیاه، لرزش نامحسوسی دارد. چند لحظه بعد، جنبش سایه آرام می‌گیرد - ایستاده است؟ تردید دارد؟ راه را گم کرده است؟ «هووف! - دَدَه، کجائی؟ کجا؟»

سبک اثر

داستان کوتاه «دیدار» از زبان راوی دانای کل، که همچون داستان قبلی با قهرمان خویش گفت و گوی مستقیم دارد، حکایت می‌شود. لحن مهربان و دلسوزانه راوی و نیز یادآوری‌های او به ننه غلام به زیبایی داستان می‌افزایند.

[- «مگه مو چطور نگاش کردم که دَدَه بی‌طور آب شد؟» - «یادت نیست ننه غلام؟»] دَدَه، تا غروب که برگشته بودند خانه، گرفته بود، حال خودش نبود [- «مو که چیزی نگفته بودم!» - «به زبان نگفته بودی ننه غلام.»] اما نرمخندش و نگاهش گفته بود.

اما نکته مهم اثر بهره‌گیری مناسب از صحنه‌های توصیفی زنده از مسیر اتوبوس و از

آنچه در درون آن می‌گذرد به عنوان جرقه‌هایی برای ایجاد تداعی‌ها و جریان سیال ذهنی قهرمان داستان است که موجب شده است تا هریک از مضامین یادشده، یکایک، از پس این خاطرات گسسته عرض‌اندام نمایند.

از یک سو، ترسیم مشخصات زندگی ماشینی غلامعباس در بخش مقدماتی داستان، به صورت روایت عادی، و تقابل آن با باقیمانده داستان، که حاکی از دنیای ذهنی متعلق به گذشته ننه غلام است، از طریق جریان سیال ذهنی، نمونه بسیار خوبی از تطبیق سبک با مضمون را ارائه می‌دهد. از سوی دیگر، تداعی لحظات خوش جوانی در تضاد با احساس تنهایی و درماندگی فعلی قهرمانش و تنهایی دده نصرت در لحظه مرگ و درگیری درونی ننه غلام با خویش، به خوبی، مضامینی چون تقابل جوانی و پیری و تنهایی انسان و رویارویی او با خود و دیگران را از پس رجعت‌ها و آشفتگی‌های ذهنی به بیرون می‌کشد، بی آنکه از یکپارچگی و انسجام اثر بکاهد. باری همین شیوه‌هاست که آشکارا بر مهارت نویسنده در بهره‌جویی از این شگرد ادبی خاص ادبیات قرن بیستم صحنه می‌گذارد.

(دنباله دارد)

